



جلسه ی چهل و سوم

برای پیگیری ابیات این جلسه میتوانید به این آدرس مراجعه کنید:

<http://www.panevis.net/molana/masnawi43.htm>

در ابتدای جلسه تضمینی بسیار زیبا از شهریار بر یکی از غزلیات سعدی با صدای گرم جناب پانوس خوانده شد . سپس به ابیات بخش پایانی داستان وکیل صدر جهان پرداختیم که خلاصه ای از آن را ملاحظه می کنید :

صدر جهان رئیسی بود که وکیلی (کارمندی) داشت. به دلیل جریانی که پیش آمده بود بر کارمندش خشم گرفت و این کارمند از نزد او رفت. بعد از مدتی وکیل پشیمان شد و تصمیم گرفت برگردد. در طی راه بازگشت وکیل، مولانا چند داستان دیگر را هم بیان میکند، از جمله مسجد مهمان کش (که در جلسات گذشته به آن پرداخته ایم).
در اینجا مولانا بخش پایانی داستان را بیان میکند:

جذب معشوق عاشق را:

اگرچه خود وکیل عاشق صدر جهان بود و میل داشت به سمتش برگردد، ولی در واقع این کشش صدر جهان (معشوق) بود که وکیل را به سمت خودش میکشید.
-----< عشق دو سره است (موضوعی که در مثنوی بسیار تکرار شده است)
بازگشت انسان به اصالت خویش (خدا- حقیقت) که انسان از آن دور میشود و دوباره میل به بازگشت میکند.

وفاق: خانه

اگر در صدر جهان جذب آن عاشق نبود، کی خود آن عاشق از دوری اش بیتابی میکرد؟
میل معشوقان نسبت به عاشقان نهان و پوشیده است (عنوان نمیکند). اما عاشقان عشقشان را اظهار میکنند. (مثل آقایون که عاشق خانمها میشوند، به شکل های مختلف میلشان را عنوان میکنند. اما خانمها اینطوری نیستند که ذاتی هم هست! البته این تمثیل است. اما مولانا از این تمثیل استفاده میکند و از عشق واقعی صحبت میکند.)

حقیقت (عشقی که درون هر انسانی است- عشق عالم- عشق وجود) در ذات خود نهان است. اما انسانی که به این میلش پی میبرد ، عشقش جلوه پیدا میکند.

هر کس که دیدارش انسان را از مرگ جدا نکند، آن کس دوست حقیقی نیست.

زندگی واقعی آن است که اگر انسان در لحظه ای مرگش فرا رسد ، در آن کار مرگ برایش شیرین باشد. ما معمولاً میگوییم بگذار این یک سال را هم اینطور باشم، بعد تغییر میکنم، بعد راضی و خوشبخت خواهم بود. وضعیت زندگی کنونی ما انگار معلق است. اکنون را قبول نداریم!

زندگی تو وقتی زندگی است که اگر مرگت فرا رسد، در آن لحظه خوش باشی

در غیر این صورت وعده هایی که به خود داده ایم در آن لحظه ، ناگهان جلوی چشممان ظاهر خواهد شد!
-----< نشان صدق ایمان هم همین است.

وقتی وکیل چهره ی صدر جهان را دید، انگار روحش از جانش پرواز کرد . تمام بدنش سرد شد و افتاد.
-----> حالتی است که فرد در هنگام محو (بی خویشی) دارد. هنگام وصل به معشوق، دیگر خودی در میان نخواهد بود.

وقتی که شاه چهره ی زعفرانی (زرد) او را دید، از مرکبش پایین آمد.
عاشق معشوق خود را با شتاب (خیلی زیاد) میجوید. اما عجیب این است که وقتی معشوق حضور پیدا میکند، دیگر عاشق نخواهد بود و فقط معشوق است!
-----> ای انسان! تو عاشق حقیقت هستی. اما حقیقت چیزی است که وقتی بیاید ، دیگر چیزی از تو باقی نخواهد ماند (خود اشعاریت تو را از تو میگیرد)
دیگر تو معشوق(حقیقت) نیستی. فقط معشوق حضور دارد.
تو همچون سایه ای هستی که عاشق آفتاب است. وقتی آفتاب بیاید، دیگر سایه ای وجود نخواهد داشت.

داد خواستن پشه از باد به حضرت سلیمان علیه السلام:

پشه ای از میان سبزه زار و باغ آمد و برای دادخواهی نزد حضرت سلیمان رفت.
حدیقه: با
معدلت: دادگستری
همه ی موجودات در پناه عدل تو هستند، ای سلیمان! به داد ما برس که نمیتوانیم به با و گلزار برویم.
ای سلیمانی که تو تمام مراتب قدرت را داری و ما تمام مراتب کمی و نقصان را داریم
بی رهی: سرگشتگی
باد و بروت: تکبر و غرور
من از دست باد شکایت دارم. چون به من ظلم میکند و این باد خون به دل ما کرده است.
سلیمان گفت که ای پشه! تو باید دستور حق را از دل و جان بپذیری.
زیبا دوی: خوش صدا
حق به من گفته است که در مقام داوری باید هر دو طرف دعوا را حاضر کنی و سخن هیچ مدعی را بدون حضور دیگری قضاوت نکنی. پس برو و دشمنت را بیاور!
پشه گفت بله سخن شما درست است. دشمن من باد است که تحت فرمان شماست.
پس سلیمان از باد خواست که حاضر شود و باد هم به سرعت آمد. در همین زمان پشه راه گریز در پیش گرفت.
تیز تیز: تند
سلیمان گفت: پس کجا میروی؟! صبر کن تا بر شما قضاوت کنم!
پشه: تمام شکایت من همین است که مرگ من ، از بودن اوست. یا جای باد است اینجا، یا جای من!
روزگار من را اینگونه سیاه کرده است!

همچنین جویای درگاه خدا چون خدا آمد شود جوینده لا

پس این جمله اشتباه است که بگوییم "من" به اشراق رسیده ام. "من" خدا را تجربه کرده ام....
نمیشود که هم من باشم، هم خدا باشد!
حقیقت موقعی هست که "من" نیست و بالعکس.
پس کسانی(!) که میگویند من میخواهم که بدانم خدا چیست ، جوابشان این است که: "هیچ وقت نمیفهمی!!!"

بعد از داستان "داد خواستن پشه..." قطعه ای از "فیه ما فیه" توسط آقای پانویس با همین موضوع خوانده شد. (پیش او دو انا نمیگنجد...)
تمثیل دیگری از مولانا: (دو پرنده را اگر به هم بندی، دو بال به چهار بال تبدیل میشود و نمیتوانند پرواز کنند، هرچند که همجنس هستند. اما اگر یکی از پرنده ها بمیرد، میتوانند پرواز کنند. چرا که "دویی" نمانده است.)
مثال دیگر: آفتاب و خفاش

قبلا دو داستان خواندیم :

1) فردی که در خانه ی معشوقش را زد. معشوق گفت: کیست؟ عاشق گفت: "من"! و معشوق پاسخ داد: برو که هنوز خامی

2) عاشقی که نزد معشوقش بود و شروع کرده بود به توضیح آنکه برای تو چنین کرده ام و چنان. معشوق گفت: تو کارهای زیادی انجام داده ای. اما اصل اصلش را نه! و این اصل "مردن بر خویش" است.

-----< دو "من" نمیتوانند در یک خانه بگنجند.

"خود اشعاری"، "هوشیاری"، "باخویشی" حالتی است که انسانی که نفس در او هست دارد. تا وقتی که این موجود، این هستی و هویت فکری را با خود دارد که "من" چیزی هستم و این قالب ذهنی را برای خود متصور است، نمیتواند تجربه ی نیستی را داشته باشد.

وقتی من نباشد ، حقیقت تجربه خواهد شد. (نپرسیم چه کسی تجربه میکند!)
که این یک حالت سبک روحی است.

چگونه بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم	چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
از در در آمدی و من از خود به در شدم	گویی از این جهان به جهان دگر شدم
به پای خویشتن بیایند عاشقان به کمندت	که هرکه را تو بگیری ز خویشتن برهانی

ادامه ابیات:

اگرچه که وصل شدن به حقیقت درونی، بقای حقیقی است، اما بقا موقوف به درک این فناست!
سرده: سردهنده
وقتی که عاشق سرده است (من خود را قربانی میکند)، عقل (عقل جزئی) نمیتواند پایدار باشد.
تمام چیزها هلاک شونده اند، الا وجه او.

هست و نیست: همه چیز
هستی اندر نیستی---< انسانی که نیستی را تجربه کرده است، هستی ای پیدا میکند که آن هستی،
خوداشعاری نیست. بلکه بقا در حقیقت است.
خود طرفه ایست: خیلی عجیب است
شد ز دست: از دست رفت
-----< این مفهومی است که مولانا بسیار تکرار میکند. اینکه وقتی انسان حالت عشق پیدا میکند، دیگر
نمیتواند این حال را توصیف کند (بیان پذیر نیست)
به علاوه توضیحش هم فایده ای ندارد : با حلوا حلوا کردن دهان شیرین نمیشود!
"بیان" زبان فکر است. اگر چیزی را بیان کنیم، آن را از فیلتر ذهن گذرانده ایم. "عشق" تازه و نو به نو است،
نمیتوان محدودش کرد!

ادامه ی داستان وکیل صدر جهان:

می کشید: تلاش میکرد (می کوشید)
وقتی صدر جهان دید که عاشقش بیهوش شد، سعی کرد او را کم کم به هوش بیاورد.
دهانش را دم گوش وکیل گذاشت و گفت: من برای تو زر آورده ام. دامنت را باز کن.
جان تو که از فراق من می تپید ، حالا که به او امان داده ام چرا میرمد؟!

مولانا چند تمثیل دیگر می آورد برای بیان حالت "حیرت" :
حیرت زمانی است که چیزی که خارج از درک انسان باشد، در انسان بیاید.

مثل مرغی که بخواهد شتری را به خانه اش مهمان کند. همین که شتر پا به خانه ی مرغ بگذارد، خانه
ویران میشود.

ناقه: بچه شتر
هوش و عقل ما مثل این خانه ی مرغ است.
ناقه ی عشق سر در آب و گل انسان کرد، نه گل آنجا ماند نه جان و دلش

پس از اتمام ابیات و تفسیرشان ، مطابق برنامه ی جلسه ، به خوانش چند داستان عرفانی پرداختیم.
سپس دو غزل بسیار زیبا توسط آقای پانویس خوانده شد. و در نهایت اجرایی بسیار زیبا از یکی از دوستان
داشتیم. پایان بخش جلسه نیز موسیقی دلنشینی بود که خانم نارگل عزیز پخش کردند.

masnawi.persiangig.com

سایت اصلی مربوط به جلسات :

برای شنیدن فایل های صوتی ضبط شده ی این جلسه به صفحه آرشیو سایت فوق مراجعه کنید.

شاد و موفق باشید

